

عنوان اثر: خط مقدم اتاق فرمان

محور جشنواره: روایت ایثار و شهادت در صنعت آب و برق

گونه اثر: خاطره نگاری

زیرعنوان: روایتی از یک شیفت عصر و شب در اتاق فرمان نیروگاه اصفهان در روزهای جنگ رمضان

بسم الله الرحمن الرحيم

«در روزهای جنگ، زمان جور دیگری می‌گذرد؛ دقیقه‌ها سنگین‌ترند و ثانیه‌ها طولانی‌تر.»

شب‌های جنگ، ساعت‌ها کش می‌آیند؛ نه با عقربه‌های ساعت، بلکه با تپش قلب آدم‌ها.

آن روز، شیفتم از ساعت دو بعدازظهر آغاز می‌شد و قرار بود تا هفت صبح روز بعد ادامه پیدا کند؛ اما نمی‌دانستم طولانی‌ترین شیفت زندگی‌ام را آغاز کرده‌ام. آن شب، ضرب‌الاجلی که برای حمله به زیرساخت‌های حیاتی کشور تعیین شده بود، حوالی ساعت دو بامداد به پایان می‌رسید و نام نیروگاه‌ها بارها در میان تهدیدها تکرار شده بود.

همین موضوع، آن شیفت را به متفاوت‌ترین و سنگین‌ترین شیفت سال‌های خدمتم تبدیل کرده بود. شیفتی که ریشه‌های آن به دو هفته قبل بازمی‌گشت. سوم فروردین ماه یک هزار و چهارصد و پنج، حوالی ساعت دو تا سه بعدازظهر، خبر حمله به خط لوله گاز نیروگاه خرمشهر، مثل جرقه‌ای در انبار باروت بود. از همان لحظه، همه می‌دانستیم که جنگ فقط در آسمان و مرزها جریان ندارد و حالا به قلب صنعت انرژی کشور رسیده است. پس از اعلام حمله به خط لوله گاز نیروگاه خرمشهر، در زمانی کوتاه تلفن دیسپاچینگ ملی به صدا درآمد.

دستور کوتاه و قاطع بود: «سوخت را فوراً از گاز به مازوت تغییر دهید. همین یک جمله کافی بود تا سکوت اتاق فرمان شکسته شود. دیسپاچینگ ملی دستور تغییر سوخت از گاز به مازوت را صادر کرده بود. هیچ‌کدام از ما فکر نمی‌کردیم روزی برسد که این آمادگی، مرز بین روشنایی و خاموشی کشور باشد. سال‌ها بود که به‌دلیل ملاحظات زیست‌محیطی، استفاده از مازوت متوقف شده بود؛ اما تجربه تلخ خرابکاری در شریان اصلی گاز کشور در گردنه حلوائی بروجن در بهمن‌ماه ۱۴۰۲، نگاه ما را تغییر داده بود. والوهایی که کمتر باز و بسته می‌شدند، تجهیزاتی که مدت‌ها زیر بار نرفته بودند و به فراموشی سپرده شده بودند. سامانه‌هایی که باید دوباره جان می‌گرفتند.

همه می‌دانستیم این تغییر، فقط چرخاندن چند کلید و باز کردن چند والو (شیر صنعتی) نیست. هر مرحله، مانوری دقیق و حساس بود؛ آن تجربه تلخ بهمن ۱۴۰۲، هفده روز طول کشید تا خط مازوت دوباره به سرویس بازگردد؛ هفده روز تلاش شبانه‌روزی، هفده روز تجربه و هفده روز درس.

در نهایت با تجربه خرابکاری بهمن ماه سال ۱۴۰۲ با درایت مدیریت جدید نیروگاه، از ابتدای زمستان و با پیش‌بینی ناترازی گاز و احتمال گسترش بحران، مقدمات آماده‌سازی خط مازوت انجام شده بود. از آماده‌سازی مخازن و گرم‌کردن خطوط گرفته تا اطمینان از رسیدن سوخت به سر مشعل‌ها.

همکاران بهره‌برداری، ابزار دقیق و مکانیک، بی‌وقفه در کنار هم ایستادند. هرکس گوشه‌ای از کار را به دست گرفت؛ بی‌پایه‌ها، بی‌ادعا.

مهندس هاشمیان، مدیرعامل نیروگاه، همراه با مهندس نقدی‌پور، مدیر تولید، مهندس صرامی، مدیر بهره‌برداری و مهندس ایزدی مدیر تعمیرات بر آمادگی کامل تجهیزات و قابلیت بهره‌برداری از سیستم مازوت تأکید داشتند.

من به‌عنوان مسئول ترمال‌برد، همراه با مهندس جواد طاهری، مهندس شیفت که تجربه ارزشمندی از شرایط مشابه داشت، همراه با همکارانم جواد عادل و مسعود حسن زاده در اتاق فرمان، از نخستین مراحل برنامه‌ریزی تا راه‌اندازی خط مازوت، نقش مستقیمی در هماهنگی، نظارت و هدایت فرایند های عملیاتی داشتیم.

در بخش بویلر نیز بهنام راکی و علی پرنده، با دقت و تعهد همیشگی، مسئولیت آماده‌سازی و پایدارسازی خط مازوت تا رسیدن سوخت به سر مشعل‌ها را بر عهده داشتند؛ برای ما، این فقط یک شیفت کاری یا یک مأموریت فنی نبود؛ مسئولیت حفظ پایداری شبکه‌ای بود که روشن ماندن خانه‌ها، بیمارستان‌ها، صنایع و زندگی میلیون‌ها نفر به آن وابسته بود. چند ساعت بعد، وقتی نخستین شعله‌های پایدار مازوت در مشعل‌ها شکل گرفت و واحد بدون وقفه به تولید ادامه داد، فهمیدم قهرمانی همیشه در خط مقدم جنگ اتفاق نمی‌افتد.

در همان روزهای پرتنش، مدیرعامل نیروگاه و مدیران ارشد مجموعه نیز تقریباً هر روز و هر شب به واحدها سر می‌زدند و در کنار بچه‌های شیفت حضور پیدا می‌کردند. حضوری که اگرچه جزو وظایف مستقیم آن‌ها نبود، اما برای ما دلگرمی بزرگی در دل بحران بود. به همین دلیل، این بار غافلگیر نشدیم.

روزها گذشت و شرایط همچنان پرتنش باقی ماند. نزدیک به دو هفته از حمله به خط لوله گاز نیروگاه خرمشهر و آغاز بهره‌برداری از خط مازوت می‌گذشت که عصر هجدهم فروردین ۱۴۰۵ فرا رسید؛ روزی که هم‌زمان با نزدیک شدن به پایان ضرب‌الاجل اعلام‌شده برای حمله به زیرساخت‌های حیاتی کشور، قرار بود سنگین‌ترین شیفت دوران خدمت را آغاز کنم.

من اهل لرستان هستم و به‌دلیل شرایط جنگی، همسر و فرزندانم را در بروجرد، در منزل پدر همسرم گذاشته بودم. در خانه، لحظه خداحافظی سنگین تر از همیشه بود. با توکل به خدا، غسل شهادت کردم و با روحی آرام، قلبی مطمئن و اراده‌ای مصمم راهی نیروگاه شدم. همسرم و دو پسر، آریمن و آرمان، بدرقه‌ام کردند. آریمن سعی می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند و آرمان پرجنب‌وجوش و شیطون، آن روز ساکت‌تر از همیشه بود. گویا متوجه شده بود امروز با روزهای دیگر فرق دارد. همسرم با اینکه از ته دل نگران و مضطرب بود گفت: «پرو، خدا پشت و پناهت. منتظرت هستیم.» از زیر قرآن رد شدم و پشت سرم آب ریختند. آن بدرقه، آخرین حلقه آرامش من پیش از ورود به روزی بود که قرار بود سنگین‌ترین شیفت کاری‌ام باشد. آفتاب هنوز در آسمان بود و شهر در جریان زندگی عادی‌اش قرار داشت، اما برای من آن روز هیچ چیز عادی نبود. تپش قلبم آرام نمی‌گرفت. ترس بود؛ انکار نمی‌کنم. هرچه به نیروگاه نزدیک‌تر می‌شدم، ذهنم بیشتر درگیر می‌شد؛ تصویر خانواده‌ام و مسئولیتی که بر دوش داشتم، لحظه‌ای رها نمی‌کرد. ماشین را در پارکینگ نیروگاه پارک کردم و به سمت کارت زنی رفتم.

برخی همکاران را دیدم که مادرانشان تا دم در نیروگاه همراهی‌شان کرده بودند. هر کدام در حال خداحافظی بودند. من اما، صدها کیلومتر از خانواده‌ام دور بودم و تنها دلخوشی‌ام دعای خیری بود که بدرقه راهم شده بود. همکاران یکی‌یکی می‌رسیدند. سلام‌ها، لبخندها و شوخی‌های

همیشگی برقرار بود، اما پشت آن‌ها دلهره‌ای سنگین جریان داشت. آن روز، جور دیگری به هم نگاه می‌کردیم.

انگار همه یک سؤال مشترک در ذهن داشتیم، اما کسی آن را به زبان نمی‌آورد. سوار سرویس داخلی شدم. در مسیر، به ساختمان‌ها و واحدهای نیروگاه نگاه می‌کردم؛ تجهیزاتی که سال‌ها با آن‌ها زندگی کرده بودم و حالا بیش از همیشه مسئولیتشان بر دوشم بود.

وقتی به اتاق فرمان رسیدم، همکاران شیفت قبل را دیدم؛ چهره‌ها میان خستگی رفتن و اضطراب ماندن، معلق مانده بود. شیفت را تحویل گرفتم. گزارش‌ها را دقیق‌تر از همیشه خواندم. وضعیت تجهیزات را بررسی کردم. آلارم‌ها را کنترل کردم؛ هم آن‌هایی که باید می‌بودند، هم آن‌هایی که نباید وجود می‌داشتند. کوچک‌ترین جزئیات اهمیت داشت.

در تمام مدت، تلفن‌ها بی‌وقفه زنگ می‌خوردند؛ از داخل و خارج. یادآور اینکه بیرون از این اتاق، همه نگران‌اند. بعضی تماس‌ها اما رنگ و بوی دیگری داشت. دوستان، اقوام و آشنایان یکی‌یکی تماس می‌گرفتند و با نگرانی می‌گفتند: «امشب نرو سر کار»، «مرخصی بگیر»، «چند روز صبر کن تا شرایط آرام شود».

نگرانی‌شان را درک می‌کردم؛ اما خوب میدانستم که اگر ما در چنین روزهایی سر کار نباشیم، چه کسی باید از پایداری شبکه و روشن ماندن چراغ‌ها مراقبت کند؟

اما داخل اتاق فرمان، جایی برای نگرانی نبود؛ فقط مسئولیت بود. در آن روزها، اینترنت تقریباً قطع بود و ما دسترسی مستقیمی به اخبار نداشتیم. من مسئول ترمال‌برد و اتاق فرمان بودم؛ وظیفه‌ای که شامل راهبری عملیاتی واحدها، پایش مستمر پارامترهای فرآیندی، کنترل لحظه‌ای وضعیت تجهیزات و مدیریت شرایط بحرانی برای حفظ پایداری شبکه بود. در آن شرایط، جای من پشت نمایشگرهای اتاق فرمان بود؛ جایی در قلب تصمیم‌گیری عملیاتی.

خوب میدانستم که حتی اگر نیروگاه ما هدف قرار نگیرد، آسیب دیدن چند نیروگاه دیگر هم می‌تواند تعادل شبکه را بر هم بزند. در شرایط ناترازی تولید، تریپ شدن چند واحد نیروگاهی، می‌توانست به خاموشی گسترده و بلک‌اوت سراسری منجر شود. و این دقیقاً همان چیزی بود که دشمن می‌خواست. وظیفه ما، جلوگیری از این اتفاق بود.

آن شب، وضعیت‌های اضطراری و قرمز نه با آژیر، بلکه از طریق بیسیم اعلام می‌شد. خش‌خش بی‌سیم‌ها، صدای واقعی بحران بود. هرچه عقربه‌های ساعت به دو بامداد نزدیک‌تر می‌شدند، فشار روانی بیشتر می‌شد. تصویر همسر و فرزندانم مدام در ذهنم می‌آمد. به آینده‌شان فکر می‌کردم. به نبودن خودم. اما در کنار این نگرانی، آرامشی هم بود؛ اینکه در تمام سال‌های قبل، هرچه در توان داشتم برایشان انجام داده بودم. ساعت‌ها گذشت.

یک بامداد.

یک و نیم.

دو.

دو بامداد فرا رسید و من، پشت نمایشگرهای اتاق فرمان، مشغول انجام وظیفه‌ای بودم که تداوم فعالیت اتاق‌های عمل، بخش‌های مراقبت ویژه و زندگی روزمره میلیون‌ها نفر به آن گره خورده بود. نه از سر بی‌احساسی؛ بلکه از سر مسئولیت. آن شب فهمیدم خط مقدم همیشه جایی

نیست که صدای انفجار شنیده شود؛ گاهی پشت نمایشگر های یک نیروگاه است. بیرون، خانواده‌ام منتظر بودند و درون ، مردم کشورم.

نیمه های شب، وقتی خبر تمدید دو هفته‌ای ضرب‌الاجل منتشر شد، همسرم با نگرانی خبر را به من رساند . تقریباً همزمان، دوست و همکلاسی دوران دانشگاه، همکار امروزم، همشهری و رفیق بیست‌وپنج ساله‌ام، محمد سبحانی، نیز تا دیروقت بیدار مانده بود تا مطمئن شود این خبر به من رسیده است. در روزهای قطع ارتباط، آدم‌ها خودشان تبدیل به شبکه خبر و امید شده بودند. خبر از ضرب‌الاجلی میگفت که حوالی ساعت دو بامداد به پایان می‌رسید؛ تهدیدی که همه می‌دانستند می‌تواند زیرساخت‌های حیاتی کشور را هدف قرار دهد.

وقتی شیفت تمام شد، تنها چیزی که در دل داشتم، آرامش انجام وظیفه بود. ساعت هفت صبح، آسمان آرام و بی‌صدا بود. آن صبح، بیش از هر زمان دیگری فهمیدم که پایداری یک کشور، فقط به تجهیزات و زیرساخت‌ها وابسته نیست؛ به انسان‌هایی وابسته است که در روزهای سخت، مسئولیت را بر ترس و خانواده ترجیح می‌دهند. آن شب، ما قرار نبود مسیر جنگ را تغییر دهیم؛ وظیفه ما این بود که تا آخرین لحظه، در جای خود بمانیم و نگذاریم ترس، پیش از هر تهدیدی، ما را از انجام مسئولیت مان باز دارد. چون پشت هر کلید، هر نمایشگر و هر مگاوات برق، انسان‌هایی ایستاده بودند که در سخت‌ترین شرایط، سنگر خدمت را ترک نکردند. و من آن صبح، معنای واقعی خدمت در سکوت را فهمیدم.

(میثم ظرافت یگانه مسئول ترمالبرد واحدهای ۴و ۵ نیروگاه اصفهان)

نیروگاه قلب تپنده ای که نباید از تپش بایستد.





برسی نقشه ها توسط ابزار دقیق و هماهنگی لحظه به لحظه اتاق فرمان برای حفظ پایداری شبکه



شانه به شانه ، تا زندگی در جریان بماند.



آرام ایستاده بودم ، اما ذهنم میان اتاق فرمان و خانواده در رفت و آمد بود.

صبحی آرام پس از شبی پر اضطراب

